

## ۱. نگاه خدا

حضرت موسی به خداوند گفت: «خدایا، یه بنده به من بده.»

گفت: «نمدونی<sup>۱</sup> بنده نیگه<sup>۲</sup> داری.»

گفت: «چرا، می دونم نیگه دارم.»

گفت: «نمدونی نیگه داری.»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس برو به نجار بگو یه آدم چوقی<sup>۳</sup> برات درست کنه یه دست کُت شلوار و کلاه

بش بذار و من جونش بدم.»

این اومد به نجاره گفت: «یه آدم چوقی برام بساز.»

ساخت. ساخت و یه کلاه شاپو هم گذاشت سرش و گروات هم براش انداخت و حالا چوقیه.

خدا هم جونش بش<sup>۴</sup> داد.

حضرت موسی که بش نیگا می کرد، باهاش صحبت که می کرد، قشنگ، ولی همچین که

روشو<sup>۵</sup> برمی گردوند، آدم چوقیه می افتاد.

گفت: «خدایا، این خُب اُفتادا!»

---

<sup>۱</sup> نمی توانی

<sup>۲</sup> نگه

<sup>۳</sup> چوبی

<sup>۴</sup> به او

<sup>۵</sup> رویش را

خدا گفت: «همینه دیگه به یگانگی ام قسم، آنچه چوندار خلقت کردم، دارم نیکاش می  
کنم. تو تا (وقتی که) نیکا<sup>۱</sup> کنی بنده جون داره! برا همین گفتم تو نمدونی بنده نیکه  
داری.»

---

<sup>۱</sup> نگاه کنی



ولی همچین که حضرت موسی روشو برمی گردوند، آدم چوقیه می افتاد.